

خدا جون سلام به روی ماهت...

روی چرخ زندگی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

روی چرخ زندگی

جیمی سامنر ● مهسا خراسانی

سرشناسه: سامنر، جیمی
Sunner, Jamie

عنوان و نام پدیدآور: روی چرخ زندگی / نویسنده جیمی سامنر؛ مترجم مهسا خراسانی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۶-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Roll with it, 2019

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: خراسانی، مهسا، ۱۳۵۲ - مترجم

شناسه‌ی افزوده: Khorasani, Mahsa

رده‌بندی کنگره: PZV1

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۵۰۱۰۰

۷۱۲۹۸۰۱



انتشارات پرتقال

روی چرخ زندگی

نویسنده: جیمی سامنر

مترجم: مهسا خراسانی

ویراستار ادبی: حسین صادقی فرد

ویراستار فنی: ندا شکوهی‌فر - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۶-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: شهسواری

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۴۴



۰۲۱-۶۳۵۴۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

۱

تقارن

یک جورهایی سخت است بنشینی و موقع خوردن لازانیای آماده‌ی استوفر^۱، مسابقه‌ی کیک‌پزی بریتانیای کبیر^۲ را تماشا کنی. لازانیا که مدتی در فریزر مانده، گوشه‌هایش خشک و سفت شده. اما مامان فقط همین قدر آشپزی می‌کند. می‌گوید دلش می‌خواهد این کار پیچیده را بگذارد به عهده‌ی من. البته حقیقت این است که حال و حوصله ندارد برای درست کردن چیزی تلاش کند که طرز پختش با دستور روی جعبه‌اش جور نیست.

تلویزیونمان آن قدر کهنه و فسقلی است که مجبورم دولا شوم تا بفهمم چرا مری پری^۳ لب‌هایش را این طوری غنچه کرده. شیرینی‌پزها دارند مافین^۴ انگلیسی درست می‌کنند و مری هم دارد به یکی‌شان که موهای قرمز دارد و خمیر کیکش به اندازه‌ی کافی پف نکرده، چپ‌چپ نگاه می‌کند. اگر من در این مسابقه شرکت می‌کردم، لازم نبود مری بهم بگوید چقدر طول می‌کشد تا مافین‌ها پف کنند. هر ابله‌ی که کتاب آشپزی بتی کراکر^۵ را داشته باشد یا

۱. Stouffer: نام تجاری نوعی غذای آماده

۲. The Great British Bake off: مسابقه‌ی کیک‌پزی آشپزهای غیرحرفه‌ای در انگلستان

3. Mary Berry

۴. Muffin: نوعی کیک کوچک و کم شیرین

۵. Betty Crocker: نام تجاری یک کتاب آشپزی

بتواند در گوگل جست‌وجو کند، می‌داند باید آن‌قدر صبر کند تا خمیر مافین دوبرابر شود. با تکه‌پنیر خشکیده‌ی توی بشقابم بازی‌بازی می‌کنم و برای خودم خیال می‌بافم که اگر می‌شد نامه‌ای بفرستم آن‌طرف اقیانوس، در آن، چه می‌نوشتم.

خانم بری عزیزم!

شیرینی‌پز بسیار مشتاقی هستم که در تنسی زندگی می‌کنم و می‌خواهم بهتان بگویم که تک‌تک دستوره‌های آشپزی شما را دوست دارم؛ اما بیشتر از همه، عاشق «کیک کاپوچینو»ی شما هستم. یک بار آن را برای مادرم پختم و او هم گفت که دیگر نه قهوه برایش مزه‌ی همیشگی را دارد، نه کیک. فکر کنم داشت از کیکم تعریف می‌کرد. راستی! می‌شود از شما خواهش کنم فوت‌وفنی پختن یک «کیک‌چای» محشر را به من بگویید؟ چون اینجا فقط بیسکویت «شیر و کره» پیدا می‌شود...

تلفن مامان زنگ می‌زند و وقتی تنها می‌شوم، با خودم فکر می‌کنم: ای کاش کمی دیگر شکر داشتم و می‌توانستم بازهم کیک چای درست کنم. اولین کیک چایی که پختم، آن‌قدر سفت شد که باید توی شیر خیسش می‌کردم تا بشود خورد. درست وقتی قرار است مری، سه مافین برتر را اعلام کند، مامان صدای تلویزیون را قطع می‌کند. البته خودم می‌دانم کدامشان برنده است. همه‌چیز به تقارن بستگی دارد. باید دقیقاً شکل هم باشند.

مامان غذایش را می‌گذارد روی میز قهوه‌خوری. تقریباً به غذایش دست نزده. درعوض گوشی‌اش را برمی‌دارد و می‌رود توی راهرو. طوری سلام می‌کند که معلوم است گفت‌وگویش یک ساعتی طول خواهد کشید. حتماً مامان بزرگ است.

تکه‌ای دیگر از لازانیا را با کارد می‌برم و پیش خودم فکر می‌کنم: اگر تلفن یک بار دیگر زنگ بزند و کسی بخواهد درباره‌ی اتفاقات امروز مدرسه صحبت کند، چه باید بگویم. چون معلوم است آخر کار، این منم که باید تنبیه شوم. همیشه بزرگ‌ترها برنده می‌شوند و بچه‌ها بازنده؛ درست همان‌طور که توی بازی «سنگ، کاغذ، قیچی»، همیشه کاغذ بر سنگ پیروز می‌شود.

مامان از توی راهرو خم می‌شود و آهسته می‌گوید: «بخور، بخور، بخور!» انگار بچه‌ی پنج‌ساله‌ام و دارد به من غذا خوردن یاد می‌دهد.

به تلفن اشاره می‌کنم و می‌گویم: «حواست به حرف‌های مادرت باشه.» بسته به شرایط اخیر بابابزرگ این مکالمه می‌تواند کوتاه، یا خیلی بلند باشد. شانسم را امتحان می‌کنم و شاسی «صدای» تلویزیون را فشار می‌دهم. درباره‌ی مافین‌ها درست حدس زده بودم.

اسامی شرکت‌کننده‌ها را که اعلام می‌کنند؛ مامان هنوز مشغول حرف زدن است. بنابراین صدلی‌ام را هل می‌دهم عقب، و بعد به طرف راهرو هدایتش می‌کنم.

مامان کف زمین نشسته، پاهایش را دراز کرده و گوش‌اش را گذاشته روی پایش.

«خبر خیلی بدی بود؟»

«مامان بزرگت رو از خونه بیرون کرده و بعد زنگ زده به پلیس تا گزارش

دزدی بده.»

«وای!»

«آره.»

«پلیس‌ها هم اومدن؟»

«نه؛ بابابزرگت این قدر از این کارها کرده که مامان بزرگت تماس‌های

اضطراری تلفن خونه رو دایورت کرده روی تلفن همراه خودش.»

«چه باهوش!»

«اما اون قدر باهوش نبوده که یادش بمونه باید کلید یدک داشته باشه. مجبور شده از همسایه‌ها کمک بخواد تا شیشه‌ی پنجره رو بشکنن.»
می‌توانم تصورش را بکنم: بابابزرگ دارد توی گوشی تلفن زردرنگ دیواری پیچ می‌کند. درباره‌ی صداها و چشم‌هایی حرف می‌زند که از داخل تاریکی او را می‌پایند. بیچاره مامان بزرگ. نمی‌دانم مجبور شده‌اند کدام پنجره را بشکنند. قفل ترمز صندلی‌ام را می‌بندم و دستم را دراز می‌کنم به طرف مامان. مامان دستم را می‌گیرد و با ناله از زمین بلند می‌شود.
«آفرین!»

«الی! الان دوازده سالته. صبر کن به سن و سال من برسی، اون وقت انواع و اقسام صداهایی رو درمی‌آری که حتی فکرش رو هم نمی‌کنی.»
سعی می‌کند لبخند بزند؛ اما نمی‌تواند. از این کارش بدم می‌آید. از اینکه فکر می‌کند از پس کارها بر نمی‌آیم و به خاطر همین، وانمود می‌کند همه چیز روبه‌راه است. اما حرفی نمی‌زنم، فقط بشقابش را از روی میز قهوه‌خوری اتاق نشیمن برمی‌دارم و صندلی‌ام را به سمت آشپزخانه هدایت می‌کنم. یادم نیست آخرین باری که تمام غذایش را خورد، کی بود. لازانیایش را می‌گذارم توی مایکروفر. به جز مامان بزرگ فقط لارن، پرستار مدرسه‌ام، به ما زنگ می‌زند. فقط هم زنگ می‌زند که از من شکایت کند. نگاهی به ساعت می‌اندازم و می‌فهمم با شانسی که من دارم، هنوز هم دیر نشده و ممکن است امشب تماس بگیرد.

نه اینکه بچه‌ی بدی باشم؛ واقعاً نیستم.
موضوع فقط این است که مردم فکر می‌کنند دختر بچه‌هایی که روی صندلی چرخ‌دار می‌نشینند، حتماً باید مهربان و دوست‌داشتنی باشند.
بخشید که من هم برای خودم عقایدی دارم.
بخشید که از ستاره‌ی اقبالم تشکر نمی‌کنم که تو را مجبور کرده روزی سه

بار تا دست‌شویی همراهی‌ام کنی! ببخشید که خوشم نمی‌آید یک نفر دیگر سینی غذایی را تا میز ناهار برایم بیاورد و شرمنده که مجبورم ته اتوبوس، وسط دود لوله‌آگروز، سرفه‌کنان منتظر بمانم تا اهرم صندلی چرخ‌دار با سرعت لاک‌پشت، پایین برود.

ببخشید که کمی فضا لازم دارم.

اما بیشتر از همه، ببخشید که امروز اجازه دادم «زندانی بودن روی صندلی چرخ‌دار» باعث شود تا این حد حالم گرفته شود. کاش می‌توانستم مثل همیشه با این قضیه کنار بیایم تا گرفتار این آشفتگی نشوم.

مامان از راهرو می‌گذرد و خودش را می‌اندازد روی صندلی، پشت میز آشپزخانه. مایکروفون بوق می‌زند و لازانیایش را می‌گذارم جلویش. لازانیا مثل جوراب خیس توی بشقابش ولو شده و احتمالاً همان مزه را هم می‌دهد! مامان دارد نوک انگشت‌هایش را به شکل دایره روی شقیقه‌هایش می‌مالد. کاش این کار را نکند. می‌ترسم همین روزها کچل شود. با یک انگشت، بشقاب غذایی را آن‌قدر هل می‌دهم که نزدیک است از آن‌ور میز بیفتد روی دامنش. چنگالش را برمی‌دارد.

می‌گویم: «بخور، بخور، بخور!» بعدش هم با صندلی‌ام می‌روم طرف اتاقم تا تمرین‌های جبرم را تمام کنم.



حوالی نیمه‌شب است و اصلاً سراغ تمرین‌های ریاضی‌ام نرفته‌ام. یادم رفته کرکره‌ها را ببندم و نور نارنجی تیر چراغ‌برقی خیابان، روی دیوار اتاق نقش می‌بندد؛ اما آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم خودم را بکشم روی صندلی‌ام و کاری کنم. مامان صندلی‌ام را همان جای همیشگی، با زاویه‌ی قائم، گذاشته کنار تختم که اگر نیمه‌شب لازم شد، بتوانم ازش استفاده کنم. زاویه‌های قائمه. می‌بینید؟ اصلاً لازم نیست تمرین‌های ریاضی‌ام را بنویسم. توانایی‌هایم برای

حل کردن همه‌ی مسائلی که ممکن است فردا پیش بیاید، زیاد است. زیاد هم نباشد، کافی است.

شاید بد نباشد کمی جمع و تفریق بُرداری تمرین کنم تا حواسم پرت شود. مدام اتفاقی را به یاد می‌آورم که امروز موقع ناهار افتاد. چیز مهمی نبود؛ اما آن قدر درباره‌اش هیاهو کردند که مهم شد. منظورم این است که دودش می‌رود توی چشم من. تنها وظیفه‌ی لارن این است که من را از جایی به جای دیگر همراهی کند. به‌خاطر همین، وقتی فلنگ را می‌بندم و غیب می‌شوم، یک جورهایی باعث می‌شوم حالش حسابی گرفته شود.

اما امروز اما کیلر^۱ آنجا نبود. راستش او تنها دوستی است که در مدرسه دارم. او هم فلج مغزی^۲ است. کیوتر با کیوتر، باز با باز... البته تنها مشکلش این است که لنگ می‌زند؛ ولی می‌تواند فوتبال بازی کند. همیشه به او می‌گویم: «فقط یک نوک سوزن فلج مغزی داری.» اما فلج مغزی من پُر و پیمان است. آن قدرها هم با همدیگر صمیمی نیستیم؛ اما به‌هرحال کنار هم می‌نشینیم و وقت‌هایی که کلر نیست، من در پیله‌ی سکوت‌م، وسط رستوران مدرسه، تک و تنها می‌مانم.

امروز هم همان جا بودم؛ پشت آخرین ردیف میزها، دور از بقیه، مثل غربتی‌ها نشسته بودم. سروصدا خیلی زیاد بود؛ آن قدر که نمی‌توانستم تحمل کنم. هوا هم سرد بود. همه‌جا بوی گوشت خام می‌آمد. تهوع آور بود. به‌خاطر همین، ساندویچی را که با سس کرنبری^۳ و پنیر بُر درست کرده بودم، برداشتم و رفتم بیرون؛ البته مامان می‌گوید اسمش ساندویچ نیست، چون گوشت ندارد. گذاشتمش روی پایم و صندلی‌ام را از راهروی پشتی به‌طرف در خروجی کنار سالن ورزش هدایت کردم.

نشستم زیر آفتاب کمرنگی که از پشت سطل‌های زباله می‌تابید و ناهارم را

1. Emma Claire

۲. CP: گروهی از اختلالات حرکتی دائمی غیرپیش‌رونده که به دلیل ناهنجاری‌های مادرزادی یا آسیب‌های واردشده بر مغز در مراحل اولیه‌ی تکامل ایجاد می‌شود.

۳. Cranberry: کرنبری یا توت‌خرس، نوعی بوته‌ی رونده‌ی همیشه سبز

خوردم. و بعد که زنگ را زدند... هنوز دلم می‌خواست کمی دیگر برای خودم تنها باشم؛ فقط همین. البته وقتی لارن پیدایم کرد، احتمالاً داشتم زیر آفتاب چرت می‌زدم و دیگر آن قدر دیر شده بود که نمی‌توانستم بهانه بیاورم و بگویم درحال رفتن به کلاس بودم و تقصیرها را بیندازم گردن صندلی‌ام. اما واقعاً نمی‌خواستم کلاس را ببیچانم. واقعاً نمی‌خواستم.

قضیه این است که بچه‌ها مدام سعی می‌کنند از کلاس در بروند و حُب، می‌افتند توی دردرس. اما برای هیچ‌کس، به‌اندازه‌ی من، سروصدا راه نمی‌اندازند؛ چون آدم سالمی نیستم و حُب... باشد، قبول دارم غذا خوردن کنار سطل‌های زباله، کمی نشانه‌ی جامعه‌گریزی است؛ اما گاهی واقعاً همه‌چیز تحمل‌ناپذیر می‌شود. دیگر حوصله ندارم بنشینم و آدم‌های سالم را تماشا کنم.

وقتی بچه بودم، هیچ‌وقت تنبیه نمی‌شدم. منظورم از آن تنبیه‌هایی است که اجازته‌ی بازی یا صحبت کردن با دوستانه‌یت را نداری. فکر کنم معلم‌ها دلشان نمی‌آمد من و صندلی چرخ‌دارم را بفرستند کنج کلاس. اما الان دلم می‌خواهد تنبیهم کنند. دلم می‌خواهد من را مدتی از مدرسه بیرون بیندازند تا بتوانم زیر آفتاب یک چرت درست و حسابی بزنم.

دوباره یاد مسابقه‌ی کیک‌پزی بریتانیای کبیر می‌افتم و یادم می‌آید برنده‌ی مسابقه چقدر خوشحال بود و چطوری ایستاده بود کنار مری بری ریزه‌میزه و مثل آدم‌های ابله، مافین‌های انگلیسی‌اش را گرفته بود بالا. مطمئنم هیچ‌کس نمی‌تواند مری را سرزنش کند که چرا دلش می‌خواهد تنها غذا بخورد. شک ندارم مثل ملکه‌ها غذا می‌خورد. یک روز یک نامه‌ی واقعی برایش می‌نویسم و دعوتش می‌کنم به صرف چای. اگر پای مری در بین باشد، تحمل هم‌نشینی با آدم‌ها را دارم. می‌توانیم بدون حرف و کلام، کنار هم بنشینیم و اجازه بدهیم غذاها به‌جای ما حرف بزنند.



دو روز بعد، جلوی در مدرسه، کنار جدول پیاده‌رو نشسته‌ام و منتظر مامان بیاید دنبالم. هوا خیلی سرد است. خیلی چیزها درباره‌ی زمستان‌های جنوب شنیده‌ام که اصلاً مهم نیست. مهم این است که وقتی بیرون از خانه هستم، حس می‌کنم یک سطل آب یخ ریخته‌اند روی بدنم.

«کاپشنت رو می‌خواهی عزیزم؟»

لارن کنارم ایستاده و دستش را گذاشته پشت صندلی چرخ‌دارم. بدون آنکه نگاهش کنم، با تکان دادن سرم می‌گویم نه. کوله‌پشتی‌ام روی پایم است و کاپشنت هم توی آن است. اگر می‌خواستم خودم بلد بودم پیوشم. وقت دکتر دارم و باید تمام توانم را به کار بگیرم تا اضطراب نداشته باشم. بنابراین وقت ندارم با لارن بگومگو کنم. وقت ناهار است و برای او وقت استراحت الی محسوب می‌شود؛ اما از ماجرای فرارم به این طرف، یک لحظه هم از من چشم برنمی‌دارد. مطمئنم دلش می‌خواهد برود توی ساختمان، به اتاق استراحت معلم‌ها، غذای آماده‌اش را بخورد و اینستاگرامش را چک کند. وقتی به من می‌گوید «عزیزم»، چندشم می‌شود. حداکثر ۲۵ سالش است. کاش می‌شد بدون حرف زدن منتظر بمانیم.

«باید درباره‌ی اتفاق اون روز باهم حرف بزنی، الی!»

مستقیم زل زده‌ام به روبه‌رویم. حس می‌کنم دست‌هایم را به کمرش زده. همان‌طور که حدس زده بودم، دیروز به مامان زنگ زد. مامان هم یک هفته تماشای تلویزیون را برایم قدغن کرد. یک هفته. می‌خواستم برایش توضیح دهم اما نتوانستم. ترجیح می‌دهم تلویزیون ببینم تا اینکه مجبور باشم حقیقت را به مامان بگویم تا باعث شود فکر کند از عهده‌ی خودم برنمی‌آیم؛ حرفی که همیشه می‌زند.

«الی، عزیزم! نمی‌شه بعد از ناهار بدون خبر دادن به من، واسه خودت

این طرف و اون طرف پرسه بزنی.»

«داشتم می‌رفتم سر کلاس.»

«تا جایی که می‌دونم، کلاس علوم کنار سالن ورزش نیست.»
بهتر است این طرز حرف زدنش را برای معلم‌ها نگه دارد. صندلی‌ام را
می‌چرخانم تا روبه‌رویش قرار بگیرم و با انگشت می‌زنم به پیشانی‌ام. «وای،
می‌دونی؟ این دختر بیچاره گاهی راهش رو گم می‌کنه.»
«الی! بس کن. می‌دونی که طبق برنامه‌ی آموزشی‌ت من باید از جلوی درِ
اتوبوس با تو باشم، بین کلاس‌ها همراهی‌ت کنم و ببرمت دست‌شویی و بیارمت.»
«پس منظورت اینه که... چون داشتم می‌رفتم سرِ کلاس، برای خودم
دردسر درست کردم؟»

وقتی کسی حتی برای مدرسه رفتن هم احتیاج به برنامه‌ریزی ویژه داشته
باشد، اوضاعش این‌طوری می‌شود. گاهی خوب است و گاهی هم مثل افسار
می‌افتد دور گردنت و گیرت می‌اندازد.

یک لحظه قیافه‌اش خجالت‌زده می‌شود و من هم شرمنده می‌شوم که
باعث شدم احساس گناه کند؛ چون این بیچاره که قوانین را ننوشته. اما
همان موقع، مامان فوری با من سر می‌رسد و درهای اتوماتیک را طوری
باز می‌کند که انگار راننده‌ی مسابقه‌ی اتومبیلرانی دیتونا ۱۵۰۰ است. مامان
معلم انگلیسی دبیرستان است و باید از وقت‌های آزادش استفاده کند تا
بتواند بیاید و من را به نوبت دکترم برساند. گذشتن از وسط شهر و رسیدن به
بیمارستان کودکان، مثل شرکت توی مسابقه است. اما چاره‌ی دیگری نداریم.
بعضی وقت‌ها پلیس‌ها دلشان برایمان می‌سوزد. خیلی وقت‌ها هم وجود یک
«بچه‌ی فلج» حسابی به کارمان می‌آید.

امروز داریم می‌رویم متخصص اعصاب را ببینیم؛ همان دکتری که «رئیس
دکترها» است و بلد است امواج مغزی من را بخواند. خواندن امواج مغزی،
اساساً یک کار علمی است؛ اما حس می‌کنم داریم به دیدن غیب‌گویی
می‌رویم که قرار است آینده‌ی من را پیش‌بینی کند. نهایت تلاشم را می‌کنم تا

۱. Daytona 500؛ مسابقه‌ی اتومبیلرانی به مسافت ۹۰۰ کیلومتر که هر سال در ساحل دیتونا، فلوریدا، آمریکا برگزار می‌شود.

به دل شوره‌ای که معده‌ام را به هم ریخته، توجهی نکنم. این قرار ملاقات خیلی مهم است. ممکن است واقعاً آینده‌ام را مشخص کند و مطمئن نیستم طاقت شنیدش را داشته باشم.

«کاپشنت کجاست؟»

با اینکه عجله داریم، مامان به اندازه‌ی کافی وقت دارد که سرتاپایم را واریسی کند! از همان موقعی که سوار اهرم می‌شوم تا وقتی من و سندلی چرخ‌دارم را می‌برد توی ماشین؛ براندازم می‌کند. اهرم شبیه کف دست است. از توی ون تا روی پیاده‌رو کشیده شده و وقتی می‌روم رویش، انگار سوار کندترین وسیله‌ی شهر بازی شده‌ام. مامان منتظر جوابم نمی‌ماند؛ چون بالاخره وارد ماشین شده‌ام و سندلی هم قفل شده تا تکان نخورد. حتماً دیر می‌رسیم؛ که البته توی دلم از این بابت خوشحالم. اگر قرار است خبر بدی بشنوم، بهتر است چند دقیقه دیرتر بشنوم. از شیشه‌ی پشت ماشین، لارن را می‌بینم که کوچک و کوچک‌تر می‌شود تا بالاخره ناپدید می‌شود.

مامان مدام گوشی همراهش را واریسی می‌کند. تا جایی که می‌توانم دستم را دراز می‌کنم و گوشی‌اش را می‌گیرم.

«الی!»

«موقع رانندگی نباید پیامک بدی، خانم جوان!»

«من که پیامک ندادم؛ تازه می‌خواستم یه چیزی بنویسم.»

«فرقی نداره. بازهم باعث می‌شه چشمت رو از خیابون برداری. به کی

می‌خواستی پیامک بدی؟»

جوابم را نمی‌دهد.

نمی‌دانم چرا سؤال می‌کنم. خودم می‌دانم چه کسی. بابا. بابا همان وکیلی که هیچ‌وقت به ما زنگ نمی‌زند، یا با ما جایی نمی‌آید؛ چون سرش با خانواده‌ی جدیدش گرم است. مامان می‌گوید بابا امیدوار است روزی شهردار شود. مطمئنم جلوی آینه می‌ایستد و تمرین می‌کند چطور به افتخار

موفقیتش سخنرانی کند. روان‌شناسی که مامان مجبورم می‌کرد در ده‌سالگی به مطبش بروم، یعنی همان موقعی که دیگر به تلفن‌ها و ایمیل‌های بابا جواب نمی‌دادم، می‌گفت «مشکلات حل نشده» دارم. می‌گفت اگر دلم می‌خواهد با او «رابطه‌ی معنادار» داشته باشم، باید سعی کنم «دل‌خوری‌هایم را ابراز کنم». اما صادقانه بگویم، خیلی وقت است که فقط من و مامان کنار هم زندگی می‌کنیم؛ به‌خاطر همین ترجیح می‌دهم بابا را با خانواده‌ی جدید و خوش‌وخرمش تنها بگذارم.

بالاخره مامان ماشین را به داخل پارکینگ سرپوشیده هدایت می‌کند و رادیو به خش‌خش می‌افتد. می‌گوید:

«این بار ممکنه بیاد.»

«حتماً می‌آد. حتماً.»



هردویمان می‌دانیم بابا نمی‌آید. این ملاقات بسیار مهمی است. حتی می‌شود گفت اگر همه‌چیز بر وفق مراد پیش برود، ملاقات فوق‌العاده‌ای خواهد شد؛ اما بازهم بابا نخواهد آمد. اصلاً اهل آمدن به بیمارستان و دیدن دکترها و مریضی و این‌طور چیزها نیست. به همین دلیل هم وقتی کودک نوپا بودم - البته کودکی که نمی‌توانست راه برود - ما را گذاشت و رفت. هر بار به دیدنمان می‌آید، عمداً خم می‌شوم و کمی آب دهان می‌ریزم روی زمین. به قول دکتر روانشناس، این کارم نوعی «سازوکار دفاعی» محسوب می‌شود.

درهای بیمارستان با صدای فیس باز می‌شود و موجی از گرما به صورتم می‌خورد. آسانسوری که به مطب دکتر در طبقات بالا می‌رسد، بوی مواد ضدعفونی‌کننده‌ی دست و دست‌شویی می‌دهد و باعث می‌شود آرزو کنم کاش به‌جای اینجا، توی کلاس درس بودم. البته اینکه من چنین آرزویی

داشته باشم، خودش خیلی حرف است. گوشه‌ای از سالن، خانواده‌ای زیر نمایشگر تلویزیون نشسته‌اند. مرد، ریش بلندی دارد و زن، کلاه زنانه‌ای سرش گذاشته. دختر کوچکشان، بریس^۱ براقی به پایش بسته و دارد زیر دامنش با چسب‌های آن کلنجار می‌رود. دلم می‌خواهد بهش بگویم بریس آن‌قدرها هم بد نیست و خیلی زود به آن عادت می‌کند. اگر این قدر دل‌شوره نداشتیم و صدایم در می‌آمد، حتماً همه‌ی این‌ها را بهش می‌گفتم.

برای اینکه حواس خودم را پرت کنم، زُل می‌زنم به صفحه‌ی تلویزیون.

«همیشه کارتون گشت پنچول رو نشون می‌دن.»

«تو که دوستش داشتی.»

«آره، وقتی پنج سالم بود.»

«خب، اینجا یه عالمه بچه‌ی کوچولو هست.»

«که باعث می‌شه یه سؤال برام پیش بیاد.»

«چه سؤالی؟»

«چرا باید برم پیش دکتر بچه کوچولوها؟ من و هزارتا بچه‌ی هفت‌ساله با

پیژامه و خرس‌های عروسکی.»

«وقتی هیجده‌ساله شد، می‌توننی هرچا دوست داری، بری.»

«شش سال مونده. روزشماری می‌کنم.»

مامان آهسته می‌گوید: «فقط خیلی سریع روزشماری نکن! باشه؟» و

دم‌اسبی موهایم را از توی پلیورم می‌کشد بیرون. دستش می‌لرزد و من مثل

گرچه به دستش تکیه می‌دهم تا لرزشش تمام شود.

دوباره به گوشی تلفنش نگاه می‌کند. هنوز هیچ پیامی از بابا نیامده. همان

طور که نصف حواسم به اتفاق‌های پیش‌رو است، با عصبانیت، گفت‌وگویم را

با لارن به یاد می‌آورم که ناگهان در باز می‌شود و یک پرستار می‌آید بیرون و

صدا می‌کند: «کاون^۲ کیه؟»

۱. Brace: نام کلی برای وسایلی است که دو طرف اندام قرار می‌گیرند تا حرکت اندام و یا شکل آن را کنترل کنند.

2. Cowan

هر دو از جا می‌پریم و با هم سرهایمان را برمی‌گردانیم. هم‌زمان نفس عمیقی می‌کشیم، انگار بخواهیم زیرآبی برویم. بعد من صدلی‌ام را به جلو هدایت می‌کنم و مامان هم بلند می‌شود و دنبالم راه می‌افتد.

دیوار اتاق معاینه، با هواپیماهایی به رنگ‌های آبی و قرمز و زرد تزیین شده و یک فرش با عکس قطار کف زمین پهن شده است. این تزیینات سلیقه‌ی کیست؟ فکر می‌کنند اگر اینجا را شبیه مهدکودک درست کنند، نمی‌فهمیم چه خبر است؟ سوزن و چسب و دست‌های سرد و گوشی معاینه و... و ساعت‌ها و ساعت‌ها انتظار بی‌پایان. برای اینکه همین‌طوری زُل نزنم به ساعت دیواری، گوشی‌ام را بیرون می‌آورم تا با اما کلر اسنپ‌چت^۱ کنم؛ چون او هم با شرایط عذاب‌آور مطب دکترها، جنگ اعصاب و تیک‌تاک کسالت‌آور ساعت دیواری آشناست. زیرچشمی مامان را می‌پایم تا ببینم می‌خواهد مچم را بگیرد یا نه؛ اما یا حواسش نیست، یا اهمیتی نمی‌دهد. ولی معجزه پشت معجزه رخ می‌دهد و قبل از اینکه بتوانم وارد برنامه شوم، در اتاق باز می‌شود.

«سلام بانو کاون و...» دکتر مکث می‌کند تا نگاهی به جدولش بیندازد:

«حُب! لی‌لی.»

می‌گویم: «اسمم الیه.»

مامان هم می‌گوید: «من هم خانم کاون هستم.» اما انگار دکتر صدای مامان را نمی‌شنود، یا اهمیتی نمی‌دهد.

«حُب، از دیدنت خوشحالم الی. من دکتر ریردان^۲ هستم.»

معلوم است از اسم مستعار من خوشش نیامده. وقتی کوچک بودم و نمی‌توانستم درست حرف بزنم، اسمم را اشتباه می‌گفتم. «لی‌لی» را مثل «الی» تلفظ می‌کردم و همین‌طور هم ماند. اما قصد ندارم این را برای دکتر توضیح دهم.

«الی! داشتیم نمودارها و نوار مغزی جدیدت رو بررسی می‌کردم.»

1. Snapchat: نرم‌افزاری برای گفتگو بین کاربرها

2. Reardon

نوار مغزی، نمودار امواج مغزی است و اگر چشم‌هایتان را ریز کنید و به آن نگاه کنید، مثل امواج اقیانوس به نظر می‌رسد که بعضی جاهایش برآمده است و بعضی جاها فرورفته. به مامان نگاه می‌کنم که مثل پیرزن‌های ریزه‌میزه‌ی توی اتوبوس، کیفش را سفت بغل کرده. این قرار ملاقات‌ها حسابی اعصابش را بهم می‌ریزد و عقیده دارد بی‌فایده و به‌دردنخورند؛ مثل توفان‌های دریایی. البته این یکی، ارزیابی بسیار مهمی است؛ چون مشخص می‌کند هنوز هم مثل قدیم صرع دارم یا نه. اگر راستش را بخواهید، باید اعتراف کنم این ملاقات اعصاب خودم را هم به‌هم‌ریخته است. نمی‌دانم با دست‌هایم چه کار کنم. کاش می‌شد چیزی را بغل کنم، مثلاً خرس عروسکی پارچه‌ای کهنه‌ام را که وقتی کوچک بودم، عادت داشتم همیشه با خودم ببرمش به مطب دکترها. اسمش را به‌خاطر قهرمان اصلی کارتون بالا گذاشته بودیم کارل^۲؛ چون تا وقتی زبان باز کنم، آن قدر کله‌اش را مالیده بودم که کچل شده بود. عین پیرمردهای ریزه‌میزه.

«و به نظر می‌رسد هیچ فعالیت غیرطبیعی در...» مکئی طولانی ایجاد می‌شود؛ چون دکتر شروع می‌کند به ورق زدن کاغذهایش، و عینکش را روی دماغش به طرف بالا هل می‌دهد. «تقریباً در شش سال گذشته دیده نشده.» دقیق‌ترش می‌شود پنج سال و دویست و هفت روز؛ اما قرار بود روزشماری نکنم. مامان آه بلندی می‌کشد و کمی بیشتر توی صندلی‌اش فرو می‌رود. من هم کمی به جلو خم می‌شوم و آرنج‌هایم را می‌گذارم روی دسته‌های صندلی‌ام. انگار این خبر خوب و فروکش کردن نگرانی‌ام، باعث شده بتوانم کمی راحت‌تر بنشینم. می‌دانم مامان یاد تب‌ها و تشنج‌های صرع من و سررسیدن آمبولانس‌ها افتاده. خودم این اتفاق‌ها را درست به خاطر ندارم؛ اما ترسش یادم مانده است. مثل موقعی که گوش‌هایتان را تیز می‌کنید تا فرارسیدن حتمی توفان را بشنوید. روی صندلی چرخ‌دارم به عقب و جلو تاب

1. Up

2. Carl